

شهید حسن زنگویی



ازتبار علی
سازمان جامع سرواران و دهستانهای استان بوشهر

نام پدر	خدا بخش
تاریخ تولد	۱۳۴۷/۰۱/۰۱
محل تولد	بوشهر - بوشهر
تاریخ شهادت	۱۳۶۴/۱۱/۲۹
محل شهادت	فاو
مسئولیت	رزمنده
نوع عضویت	بسیج
شغل	آزاد
تحصیلات	دوره ابتدایی
مدفن	بوشهر

زندگینامه

شهید حسن زنگویی در سوم فروردین سال ۱۳۴۲ در خانواده‌ای متدین و مذهبی در روستای آبطویل دیده به جهان گشود. ایشان فرزند چهارم خانواده و شغل پدرش، کشاورزی بود. وی، در ۶ سالگی به مدرسه رفت و تا کلاس سوم ابتدایی در دبستان آبطویل ادامه‌ی تحصیل داد و پس از آن، بخاطر کمک به امرار معاش خانواده، درس را رها کرد و به شغل کشاورزی در کنار پدر و مادرش مشغول شد.

او بعد از مدتی، در پایگاه دریایی بوشهر - در یک شرکت - مشغول به کار شد و بعد از آن نیز مدت کوتاهی، در جهاد، شاغل گردید. وی، با رسیدن به سن قانونی، عازم خدمت سربازی شد و خدمت سربازی خود را در تهران به پایان رساند.

حسن، از نظر اخلاقی، فردی بسیار خوش خلق و شوخ طبع بود. همیشه می‌خندید و هیچ‌گاه خنده از روی لبانش محو نمی‌شد.

دوست داشت تا جایی که می‌تواند به مردم کمک کند و همواره سعی می‌کرد روحیه‌ی کمک به مردم را در خود حفظ کند. خواندن نماز به وقت، از دیگر ویژگی‌های شخصیتی ایشان بود و در روزه گرفتن نیز، گوی سبقت را از دیگران می‌ربود.

همه او را دوست داشتند. حسن، احترام خاصی برای والدین خود قائل بود و علاقه‌ی خاصی به بچه‌های فامیل داشت و همیشه با آنها جور بود و بازی می‌کرد.

نحوه‌ی علاقه‌مند شدن ایشان به جبهه و شرکت در نبرد، به سفری برمی‌گردد که توسط بسیج روستا به مناطق عملیاتی جنوب تدارک دیده شده بود و حسن نیز در آن شرکت داشت.

او پس از بازدید مناطق جنگی، تمایل به حضور در جبهه از خود نشان داد و در تاریخ ۲۳/۱۱/۱۳۶۴ برای اولین بار به جبهه اعزام گردید. هنوز ۶ روز از حضورش در جبهه نگذشته بود که عملیات والفجر ۸ در منطقه فاو، آغاز شد و ایشان نیز همراه با عده‌ای از اهالی همین روستا از جمله شهید جمیله، حمیدرضا بریدانی، مهرداد رئیسی و احمد امانت در آن عملیات مهم شرکت کردند.

او در این عملیات به عنوان کمک‌خیمپاره‌انداز خدمت می‌کرد و در حالی که بیش از ۶ روز از حضورش در جبهه نگذشته بود، در تاریخ ۱۳۶۴/۲۹/۱۱ دعوت حق را لبیک گفت و شربت شهادت را نوشید.

وصیت نامه

با درود و سلام با امام امت و با درود و سلام به شما خانواده ای معظم شهدا □ □

با نام خدا وصیت نامه خود را آغاز می کنم ، خداوندا ، خدایا گواه باش که در این دنیا به ظاهر در تنهایی زیستم ولی ترا بهترین دوستها و عشقها یافتم پس مرا به سوی خودت فراخوان. خدایا شاهد باش به عشق تو در مسیر تو حرکت کردم و اینک فقط در انتظار پیوستن به تو هستم. خدایا من خواهان شهادت نه به این معنی که از زندگی خسته شده ام و یا خواسته باشم از این دنیا فرار کنم . می خواهم گناهای که انجام داده ام بوسیله رنج کشیدن در راه تو و ریختن خونم بخاطر تو پاک گردد. خداوندا، من از دیار عاشقان خسته می آیم که شاید مرا بپذیری ، ای معشوقم مرا فرا خوان که دیگر نمی توانم صبر کنم .

و از تمام دوستان و آشنایان می خواهم که اگر شهید شدم مرا حلال کنند . از خواهران و برادران عزیز می خواهم که مواظب منافقان داخلی و خارجی باشند. و آن دوستانی که با هم صمیمی بوده ایم می خواهم که اگر اشتباهی و یا نقصیری از من سر زده □

از برادرانم می خواهم که بعد از شهادت صبر پیشه کنند و در جمع مردم ناراحتی نکنند که منافقین از گریه شما خوشحال می شوند. از مادرم و خواهرانم می خواهم که زینب وار صبور باشند . از تمامی روستائیان خودم می خواهم که مرا حلال کنند . به امید پیروزی لشکریان اسلام بر کفر جهانی. به امید زیارت کربلای حسینی . بر مشامم می رسد هر لحظه بوی کربلا بر دلم ترسم بماند آرزوی کربلا

خاطرات

شهید از زبان برادرش (حسین زنگویی)

حسن در جهاد سازندگی کار می کرد. او پس از گذراندن خدمت سر بازی، از طریق بسیج به جبهه اعزام شد. زمانی که می خواست به جبهه برود به او گفتم نرو، تو تازه از سربازی برگشته ای چند مدتی در اینجا باش کاری برای خودت انجام بده، زندگی تشکیل بده و بعد برو. او گفت: من همین الان می خواهم بروم. هر قدر اصرار کردم گفت: من می خواهم بروم، من گفتم تو بچه فقیر و ساده ای هستی اگر تو رفتی آنجا زود شهید می شوی او گفت: من فقط برای شهید شدن می روم. به او گفتم اگر تو رفتی و شهید شدی برای ما خوب می شود مثلاً ما می رویم ماشینی چیزی می گیریم گفت: که اگر از طرف من رفتی حتی اگر یک حبه قندی گرفتی بر تو حرام است و قصد من رفتن است و می روم. مشوق اصلی اش دوستانش و پسر داییمان بود. ۲۹ روز بعد از رفتن به جبهه خبر شهادت او به ما رسید من سر کار بودم و برادرم آمد به من گفت. ناراحت شدم و گریه کردم، بعد آمدم خانه، دیدم در خانه عزاداری می کنند. تأثیر بسیار زیادی در روحیه ما داشت. از این نظر که یک نفر از خانواده ما شهید شده خوشحال بودم و از طرف دیگر به خاطر برادرم که جایش در خانه خالی بود ناراحت بودم. بیشتر با من مأنوس بود و فاصله سنی من با او ۳ سال بود.

راوی: خواهر شهید

زمانی که به جبهه رفت من اینجا نبودم. ۲۰ روز از رفتنش گذشته بود که مادرم به خانه ما آمد و این موضوع را به من گفت. من به مادرم گفتم که چرا اجازه داده اید به جبهه برود، شهید می شود. او گفت که هر چه از خدا آمد خوشی آمد چه کار بکنیم ما هم مثل مردم. طولی نکشید که خبر شهادتش به ما رسید. ابتدا خبر شهادتش را به من نگفتند، چند روز گفتند که زخمی شده و در بیمارستان بستری است، حتی شوهرم را می فرستادم به او هم نمی گفتند. یک روز عصر ماشینی درب حیاط آمد. شوهرم به من گفت: بیا با تو کار دارند، من رفتم تا حاج حسین بحلی و داماد علی امانت به دنبال من آمدند و من با آنها آمدم دیگر من او را ندیدم. هنگامی که خبر شهید شدنش را شنیدم بسیار ناراحت شدم. اخلاقی در خانه خوب بود. در کودکی مریض نشده بود فقط یک بار دستش شکسته بود.

شهید از زبان دایی اش (سیدخلیل حسینی)

روزی که حسن می خواست به جبهه اعزام شود، نزد من آمد و گفت: «دایی جان، حلالم کن» گفتم: «این چه حرفی است که می زنی، ان شاء الله صد سال عمرت باشد» به چشمانم خیره شد و گفت: «نه، دارم جدی می گویم! چون معتقدم که دیگر بر نمی گردم. فقط دایی جان، یک خواهش از شما دارم و آن اینکه تو را به جدت قسم می دهم که برایم دعا کنی تا اسیر نشوم. چون طاقت اسیری را ندارم. برایم دعا کن تا شهید شوم و رو سفید برگردم. دایی، به مادرم هم بگو که اگر من شهید شدم، بعد از من گریه و زاری نکند، چون دشمنان از گریه ی مادر شهیدان خیلی خوشحال می شوند!»

و مادرش هم بعد از شهادت پسرش، هیچ گریه ای نکرد و همه ی غمها را در دل خود جای داد.

راوی: سید فاطمه حسینی (دختر دایی شهید)

شب آن روز که حسن می خواست به جبهه اعزام شود قرار شد با خانواده برای خداحافظی به دیدار حسن برویم. چون که پدرم هم می خواست همراه حسن به جبهه برود به ما گفت که تا زود برویم با حسن خداحافظی کنید و برگردیم زیرا قرار است برایم مهمان بیاید وقتی که ما می خواستیم که از منزل بیرون برویم دیدیم حسن با چهره ای خندان وارد شد و با سلام و احوال پرسی به ما گفت: قرار است جایی بروید میهمان نمی خواهید. پدرم گفت بفرمائید جای بخصوصی نمی خواستیم برویم می خواستیم پیش خودت بیاییم. حسن گفت: دایی جان شما بزرگترید و احترام بزرگتر واجب است چطور من می توانم بنشینم تا شما به دیدنم بیایید.

راوی: سید عبدالرشید حسینی (پسر دایی و پسر عمه شهید)

بسیجی بودن خود هنر است. اما هنر بسیجی باید خلق زیبایی هایی باشد که بتوان در آن فقط یک چیز را جستجو کرد. آن چیزی است که بر همه چیز تسلط دارد. ابتدا و انتهای همه چیز است. و آن خدای یگانه یکتاست بنده

حقیر حسن زنگوئی را از کوچکی می‌شناسم چون پسر عمه و پسر دایی اینجانب می‌باشد. ایشان از خصوصیات اخلاقی ویژه و منحصر به فردی برخوردار بود. حسن خلق و رفتار بسیار صادقانه و مخلصانه ایشان روی خیلی از دوستان اثر می‌گذاشت.

در سال ۶۱ بنده منزلی در محله باغ زهرا بوشهر داشتم که مقداری کار داشت و ایشان به من کمک کرد و پس از چند روز کار خواستم مقداری پول به ایشان بدهم به من نگاه کرد و گفت: اگر بجای این حرکت شما سنگ به سرم می‌زدی بهتر بود و با این کار شما خستگی به تنم ماند و بالاخره خدا حافظی کرد و رفت.

در زمانی که در جبهه بودند در محور فاو همدیگر را ملاقات کردیم و چون فردی بسیار ساده دل و خوش خلق و خوش برخورد و دارای ایمان و معنویت خاصی بود گفتم: «حسن مرا دعا کن تا خدا ما را ببخشد چون تو خیلی خوبی خدا دعای تو را قبول دارد»، رو کرد به من و گفت: «تو مرا ببخش و اگر من آدم پاکی بودم مثل اینها» اشاره کرد به دو تا شهید که نزدیکی بودند خدا از من راضی می‌شد» و بغض گلوی ایشان را گرفت. من ایشان را در بغل گرفتم و بوسیدم و گفتم: «تو لیاقت همه چیز را دارای ولی مرا شفاعت کن که در این اوضاع جنگ ممکن است همدیگر را نبینم.» بامداد روز بعد در فاو در عملیات والفجر ۸ به شهادت رسیده بود، در حالی که سرش به طرف شمال و خون زیادی بویژه از پشت سرش که تیر خورده بود رفته بود و با حالت بسیار زیبائی تسلیم حق شده بود. شهید زنگوئی بسیار ساده زندگی می‌کرد و در منزل با پدر و مادر بسیار مهربان بود و تمام فرامین آنها را با جان و دل انجام می‌داد.

در کوچه و محل همیشه با روئی گشاده و خندان و مظلومانه راه می‌رفت در سلام کردن پیشگام بود به جرأت عرض می‌کنم برای یکبار با کسی درگیر نشد و به کسی بی احترامی نکرد حتی به پدر و مادرش و برادران و خواهران کوچکترین بی احترامی قائل نشد. هر چه از شهید گفته شود کم است ولی باید گفت.

پر دلی باید که یار غم کشد رخس می‌باید تن رستم کشد
هر که را هست از هوسها جان پاک زود بیند حضرت و ایوان پاک
نقل از سردار

راوی: هم‌رزم شهید

یادم می‌آید که یک روز مانده به عملیات حسن برای بچه‌ها سفره کشید و غذا را آماده کرد، مدام بچه‌ها به حسن می‌گفتند خودت هم بیا غذا بخور و او در جواب آنها می‌گفت: شما غذایتان را تکمیل بخورید اگر چیزی اضافه کرد من می‌خورم. بعد هم ظرف بچه‌ها را شست. از نظر اخلاق و رفتار در این مدت کوتاه در جبهه نمونه بود.

اولین سالگرد شهادت

الذی خلق الموت و الحیاه لیلوکم ایکم احسن عملا

اوست خدایی که مرگ و زندگی را آفرید تا بیازماید که کدامیک نیکو کار تر و برترید.

یک سال از هجرت رزمنده ای می‌گذرد که شکوه پیکارش بر توان های مجاهدان و قوت قلبهای موحدان می‌افزاید یک سال از هجرت گذشت ای دلیر مرد صحنه پیکار حق علیه باطل یک سال از عروج خونینت گذشت. ای شاهد زنده و ای کسی که روزها از تیغ آفتاب تا تیزی شب کار می‌کردی و شبها به فعالیت و تبلیغ اسلام می‌پرداخت، راستی هنوز هم آن دست های پینه بسته ات را لمس می‌کنم. برادر عزیز، بدان و مطمئن باش که حماسه های خدا پسندانه ات را برای همیشه الگو قرار خواهیم داد و خاطرات ارزنده ات را سرمشق بودنمان، راستی چه سعادتی داشتی و چه زود به تکامل رسیدی؟ آیا می‌دانی چه زود رخت بر بستی و رفتی؟ آری می‌خواستیم پیرامون یاد تو بودن حماسه ای بسراییم، دوست داشتیم هجرت را با اندیشه ای پویا به تصویر بکشیم خواستیم معنای کوچ شبانه را در برگ برگ این تاریخ خاک گرفته کهن اما مظلوم پیدا کنیم و در قالب شعری پر از سوز و گداز بسراییم و یا با خامه ای از سردرد تصویر برداریم. آخر این روزها، رفتن ها چه غریبانه است هنوز دیداره های ستمکده ما بوی تو را می‌دهد که چنین مظلومانه کوچه های ستمکده مان را پشت سر گذاشتی و رفتی کدامین باغبان عاشق، پرپر شدند را آموخت، ای شمع فروزان شبستان عشق. ای نگاهت آئینه تمام نمای ایثار، تو را که آموخت ای چشمهای آئینه تاریخ، بگذار تا از تو بگویم از کلامت، آنگاه که از بی وفایی این دنیا می‌گفتی وقتی از اشکهای محرومین و مظلومین داد سخن می‌دادی از کدامین صفت تو بگویم از گامهای بلندت از ایثار از خلوص و یا از شکوه پروازت؟ آری رفتی و ما را در این کوچه های ستمکده تنهایی، تنها گذاشتی و امروز بی تو

تنهای تنهایم. وقتی خبر شهادت تو را شنیدیم قلبمان فرو ریخت احساس کردیم تنها شده ایم آری باور کن تنها شده ایم آمده ایم تا به تو پیوندیم ، پیوستنی همیشگی که غم نبودنت ما را به قله های رفیع شهادت می رساند و یاورمان باش و در جامه زیبای شهادت دستان را بگیر که ما را با این دنیا کاری نیست به تو خواهیم پیوست ای دوست ، ای برادر ، ای عزیز ، ای شهید .

و در آخر اولین سالگرد عروج خونین و هجرت عاشقانه بسیجی قهرمان شهید حسن زنگوئی را بر امام امت و امت امام و خانواده محترمشان تبریک و تسلیت می گوئیم . به امید زیارت کربلا روحش شاد و راهش پر رهرو . پایگاه مقاومت ابوالفضل العباس آبطویل



سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران